



## داستان

دروغی  
با قتل قانونیمهدی  
ابراهیمی  
روزنامه‌نگار

«ارنستو لیک» فارغ التحصیل دانشکده پلیس و مردی بسیار قوی هیکل و خوش چهره بود. وقتی وارد پلیس شیکاگو شد، یک دفتردار ساده به حساب می‌آمد، کم حرف می‌زد و هر کسی او را می‌دید، تصور می‌کرد «ارنستو» خجالتی و بسیار سر به زیر است. همین‌طور هم بود. «ارنستو» کاری به کسی نداشت، همیشه سرش به برگه‌های اداری بود و همین خصلت آرام بودن او باعث شد در کمتر از یک سال رئیس دفتر فرمانده پلیس شیکاگو شود. شاید کسی باور نداشت این پلیس آرام، چه دل پراشویی دارد، هیچ نامه‌ای نبود که او بدون خواندن روی میز رئیس پلیس بگذارد. با طرح‌هایی که ارائه می‌داد و یا اجرایی شدن این طرح‌ها، بعضی از کره‌های کور باز می‌شد. توانست در جلسات کاملاً محرمانه مسئولان ایالتی حضور یابد.

و بچه‌هایم تحقیر می‌شدند. تصمیم گرفتم به گروهی آدمکش مأموریت بدهم من را بکشند اما در آن لحظه عکس سامانتا و دخترم را روی داشبورد ماشین دیدم و پشیمان شدم. انگار کار از کار گذشته بود. تو به بسادگی آلت دست آنهایی شدی که برای منافع شخصی، شهرت و معروفیت همه کار می‌کردند. این کار شایسته تو نبود. این رفتار در نهاد تو نبود، چرا «خود» واقعی‌ات را پنهان کردی؟

- با عصیانیت- نیکول تو هم مقصر بودی، چرا بیشتر به من کمک نکردی؟ در اوایل شغل پلیسی من! همان‌هایی که من را رئیس پلیس کردند، در واقع فساد را در وجودم کاشتند. پس تو کجا بودی؟

چه فایده دارد که فکر کنی من باید مواظب همه کارهای تو باشم؟ چه می‌دانی، شاید دلم می‌خواهد من را تسلی بدهد.

نیکول با آرامی: دیگر می‌خواستی برای تو چه بکنم؟ تو به اندازه کافی به درون خودت مراجعه نکردی. من افکار صحیح در ذهن تو گذاشتم که میانه‌رو باشی... خوش اخلاق باشی... تحمل داشته باشی... احساس مسئولیت کنی... هدف اولیبات را دنبال کنی... عشق و محبت پدر و مادر را به یاد می‌آوردی، اما تو همه این افکار را عقب زدی و با سماجت دنبال راه حل‌های دیگری گشتی؛ چرا؟

- بله، می‌دانم علائمی را که تو حواله کرده بودی، نادیده گرفتم... موقعیت‌های زیادی را از دست دادم... می‌ترسیدم.

حالا درست فکر کن و بگو مهم‌ترین چیزی که در حالت فعلی برای ارزش دارد، چیست؟

می‌خواهم اگر فرصتی داشته باشم، خیلی چیزها را در زندگی‌ام تغییر بدهم و برای وضع مردم تغییر مطلوبی به وجود آورم.

تو آن مأموریت را خیلی زود نادیده گرفتی، حالا هم می‌بینم دوباره داری موقعیت‌هایی را از دست می‌دهی. از ریسک کردن می‌ترسی، راه و مسیری را انتخاب کردی که به ضررت بود. می‌خواستی از خودت چیزی بسازی که در نهاد تو نبود، باز ناراحتی؟

می‌خواهم وقتی باز دیگر به اینجا آمدم، روسفید باشم.

وقتی به اینجا می‌کاری رسیدی، دکتر مورفی وارد ماچرا شد:

فرصت به تو چگونه داده شد؟

هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، نیکول لجنی زدی، دستم را گرفت و از اتاق چوبی بیرون آورد. در دنبای ارواح قدم می‌زدیم و این بار پدر بزرگم خشونت بود. به سمت تونلی رفتیم. نیکول با من نیامد و من با سرعت زیادی به سمت زمین راهی شدم. الان در بیمارستانم و جسمم را روی تخت می‌بینم. امیدوارم وقتی وارد آن شدم، همه چیز را فراموش کنم اما راه سختی در پیش است. باید با همه بچنگم و شاید باز ترور شوم...

به کجا می‌روی؟

روح‌های زیادی در اطرافم هستند که با تعجب به من خیره شده‌اند. پدر بزرگم را می‌بینم که به سمت ما می‌آید. خیلی ناراحت است و می‌گوید چه کار بدی کرده‌ام که به جای عبور از تونل و رفتن به اتاق شفا، از بالای دنیای ارواح آن هم دست در دست راهنمایم به آنجا رفته‌ام. هنوز چیزی نگفته‌ام که پدر بزرگم فریاد می‌زند: «ارنستو! تو فرصت خواهی داشت جبران کنی والا همه چیز را می‌بازی!»

منظورش از فرصت چیست؟

مکت می‌کند: «نمی‌دانم، نیکول اجازه ماندن نمی‌دهد، دستم را چسبیده و با خود به سمت تبه‌ای پراز شقایق می‌برد. از آن بالا می‌رویم و به یک اتاق چوبی می‌رسیم و داخل می‌شویم.»

نیکول ناراحت است و با جدیت می‌خواهد خودم را آماده پاسخگویی به سؤالات و گلاب‌هایش کنم و می‌گوید: «من راهنمایم هستم که در زمین و دنیای ارواح در کنار تو قرار دارم. وقتی با جسمت هستی، تأثیرگذاری من کم است اما من سعی کردم تا تو اشتباه نکنی، اما حیف موجود خود خواهی بودی.» می‌خواهم سؤال بپرسم که اجازه نداد و بازجویی‌ام شروع شد: چرا اجازه دادی سیستم و دوستان محفلی فرماندار تو را فاسد کنند و به این روز بیدارند؟

می‌خواستم رئیس پلیس پمانم، باید هوای کله‌کنده‌ها را داشتم. تو بودی، چه می‌کردی؟!

می‌دانی چه کارها کرده‌ای؟

مردم مجبور بودند جریمه‌هایی را که از تو توان آنها خارج بود، پرداخت کنند. عده‌ای را روانه زندان کردم که می‌دانستم بدون قصد مرتکب جرم شده بودند. بعضی‌ها را هم سبب شدم به دار آویخته شوند (با صدای شکسته) من قاتل قانونی شدم.

تو را به شغل رئیس پلیسی رساندیم، باید مجرمینی را که به حقوق دیگران تجاوز کرده بودند، تحویل قانون می‌دادی اما تو چه کردی؟

بعضی‌ها... یعنی اغلب آنها... مردمان معمولی بودند که با سیستم درگیر شده بودند... برای تنازع بقا نیاز به پول داشتند... البته بعضی‌ها هم... مغزشان خراب بود.

مگر تو برای حفظ امنیت جامعه به تحصیل درس پلیس نپرداختی؟ مگر نمی‌خواستی شهرها، مزرعه‌ها، همه جا تحت امنیت اداره شوند؟ مگر تو به عنوان رئیس پلیس نمی‌بایستی حافظ حقوق مردمی که مورد ظلم، تجاوز و تعدی قرار گرفته بودند، باشی؟

- با صدای بلند- مگر متوجه نیستی، نشد... آن روش کار نکرد، من خودم توسط یک جامعه خودخواه و قدرتمند به صورت یک جانی آدمکش درآمدم. و تو گروهی را استخدام کردی که تو را بکشند؟

در وضع بدی گیر کرده بودم... نه می‌توانستم به هیچ کس بودن برگردم و نه می‌توانستم به کار ادامه بدهم. اگر خودکشی می‌کردم، بدنام می‌شدم

در وضع بدی گیر کرده بودم... نه می‌توانستم به هیچ کس بودن برگردم و نه می‌توانستم به کار ادامه بدهم. اگر خودکشی می‌کردم، بدنام می‌شدم و بچه‌هایم تحقیر می‌شدند. تصمیم گرفتم به گروهی آدمکش مأموریت بدهم من را بکشند اما در آن لحظه عکس سامانتا و دخترم را روی داشبورد ماشین دیدم و پشیمان شدم. انگار کار از کار گذشته بود.

دیگر می‌خواستی برای تو چه بکنم؟ تو به اندازه کافی به درون خودت مراجعه نکردی. من افکار صحیح در ذهن تو گذاشتم که میانه‌رو باشی... خوش اخلاق باشی... تحمل داشته باشی... احساس مسئولیت کنی... هدف اولیبات را دنبال کنی... عشق و محبت پدر و مادر را به یاد می‌آوردی، اما تو همه این افکار را عقب زدی و با سماجت دنبال راه حل‌های دیگری گشتی؛ چرا؟

برعکس همه تصورات، روابط عمومی این پلیس جوان به اندازه‌های قوی بود که گاهی همه تعجب می‌کردند این همان «ارنستو» خجالتی اداره کارگزینی بوده باشد. نشست و برخاست‌هایی که با مسئولان ایالتی داشت، باعث شد ارنستو به مهمانی‌های مجلل دعوت شود و همان جا با دختر فرماندار آشنا شود.

«سامانتا» دلباخته این پلیس جوان شد و ارنستو سعی کرد عشقی افلاطونی را به تصویر بکشد. شاید «سامانتا» نمی‌دانست پله ترقی ارنستو خواهد شد و اطلاع نداشت طعمه‌ای برای این پلیس جوان بوده است.

مراسم باشکوهی بود، وقتی هر دو عهد کردند زن و شوهر وفاداری باشند، خنده‌های ارنستو حالت خاصی داشت که اگر به آن دقت می‌شد، هزاران راز را می‌شد فاش کرد. فرماندار به درخواست دخترش که از سوی ارنستو تحت فشار قرار گرفته بود و پلیس جوان با برخورد احساسی سامانتا را خام خود کرده بود، پیشنهاد داد تا دامادش رئیس پلیس شیکاگو شود.

همه شرکت کنندگان در جلسه محرمانه فرمانداری با شناختی که از ارنستو داشتند، جوان بودن او را ایرادی ندانستند و همگی ارنستو را با لیاقت و کاردار دانستند. چند تن از نزدیکان فرماندار نیز تأکید کردند اگر رئیس پلیس یک نسبت فامیلی با فرماندار داشته باشد، خیلی از مشکلات و خواسته‌ها حل خواهند شد. حکم رئیس پلیسی ارنستو صادر شد و او در برابر حیرت هم‌دوره‌هایش بر مسند قدرت نشست. فرماندار دو داماد داشت که یکی دادستان شیکاگو و دیگری، رئیس پلیس بود. او تصور می‌کرد جایگاه محکمی دارد و به خاطر همین ارنستو روز به روز قدرت بیشتری به دست آورد. از سوی دیگر، رئیس پلیس جوان شیکاگو به خاطر ترس از اینکه موقعیت خود را از دست بدهد، دل به حمایت‌های دیگران بسته بود و برای اینکه چنین حمایت‌هایی را از دست ندهد، خوش‌رقصی مسئولان ایالتی را می‌کرد. یک روز صبح، وقتی عقربه‌ها ساعت را نشان می‌داد، ارنستو سوار بر خودرواش پشت چراغ قرمز ایستاد. دو جوان موتورسوار که ساعت‌ها او را تعقیب می‌کردند، وقتی در کنار خودرو بنز سیاه‌رنگ توقف کردند، جوان ترک‌نشین چند ضربه به شیشه خودرو زد. ارنستو که پس از ۷ سال رئیس پلیسی شیکاگو مقداری پخته‌تر شده بود، بلافاصله با دیدن دو موتورسوار خواست پنهان شود که صدای شلیک دو گلوله بلند شد.

هنوز تیراندازی توجه همه را جلب نکرده بود که موتور زردرنگی با دو سرنشین که کلاه کاسکت سیاهی به سر داشتند، از لایه‌های خودروها بیرون رفت و با سرعت زیادی گریخت. رئیس پلیس شیکاگو خاطر چنه قوی خود در برابر زخم‌های ناشی از اصابت گلوله مقاومت کرد.

در بیمارستان اقدامات پزشکی پس از خروج گلوله‌ها از گردن و پشت گوش سمت راست وی، نشان داد که ارنستو به کما رفته و ۴۰ درصد امید وجود دارد تا او زنده بماند.

سامانتا گریه می‌کرد. او نگران دختر بچه ۴ ساله‌شان بود و از اینکه شوهرش ترور شده است، وحشت کرده بود. روزنامه‌ها و تلویزیون در ابعاد گسترده‌ای به این ترور پرداختند و این در حالی بود که ارنستو روی تخت اتاق ویژه بیمارستان در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود. ۴۰ روز از ترور گذشته بود که ارنستو از کما خارج شد.

پزشکانی رفتارش به حدی بود که همه تصور کردند ترس از لحظه ترور هنوز در جان رئیس پلیس باقی مانده است اما در اشتباه بودند.

ارنستو عوض شده بود؛ سامانتا نخستین شب بعد از ترخیص ارنستو، گریه‌های او را برای اولین بار دید و اعترافاتی را شنید. باور نمی‌کرد شوهرش آنی باشد که می‌گوید. شاید ارنستو ضربه‌ای دیده بود و هذیان می‌گفت. وقتی ارنستو و سامانتا نزد دکتر مایکل مورفی رفتند، او پذیرفت روی صندلی هیپنوتیزم بنشینند و روح را از بدن آزاد کند.

الان کجایی؟

بیمارستان! بالای سر جسمم ایستاده‌ام که احساس آرامش می‌کنم و با ترسیده‌ای؟

چرا ترسیدم؟ از وقتی این جسم را ترک کرده‌ام، احساس آرامش می‌کنم و با نگاه به آن حالم به هم می‌خورد.

نگاه به آن حالم به هم می‌خورد، چرا؟

زندگی زمینی، روح را هم ناپاک می‌کند. من همیشه نقشه می‌کشیدم ترفی کنم به چه قیمتی؟! مهم نبود حتی با زیر پا گذاشتن ارزش‌های انسانی که... وای خدا من چه بودم؟! هنوز در بیمارستانی؟

نه، روحی بسیار خوش سیمایم ندم آمده است و خودش را «نیکول» معرفی می‌کند.

مرد است یا زن؟

یک زن که لباس سفیدی به تن دارد، می‌خواهد همراهش به سمت سقف بروم. می‌پرسم که می‌توانیم از سقف عبور کنیم فقط اخم می‌کند و می‌فهمم یا از دستم ناراحت است یا حرفم را یک سخره تلقی کرده است. از سقف عبور کردیم و با سرعت زیادی در حال دور شدن از زمین هستیم. وقتی ارتفاع می‌گیرم، ترس به جانم می‌نشیند. تو و نیکول تنها هستید؟

بله، در این کریدور که با حاشیه نورانی کم‌رنگ روشن شده است، تنها هستیم. مسیر کریدوری قائم به بالاست؟

ماریجس و گاهی سراسیمه‌ی نیز دارد، ما خیلی بالا هستیم و الان از بالا به سمت یک محل نورانی در حرکت هستیم.

از تونلی عبور نکرده‌ای؟

نه، همین کریدور است و خیلی زود به همان محل نورانی رسیدیم. وای چقدر زیبا و منظم است، دشت‌های پراز گل، باغ‌های سرسبز و ساختمان‌های زیبا. ای کاش زودتر به اینجا می‌آمدم.